



خرید ارزشمند

وشم



به نام خدا

سرشناسه : ویلیامز، ویرا بی. : Williams, Vera B
 عنوان و نام پدیدآور : خرید ارزشمند/ نویسنده و تصویرگر ویرا بی. ویلیامز؛
 مترجم حدیث رگیار؛ زیر نظر آکادمی هوش مالی
 مشخصات نشر : تهران: قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری : ۲۴ ص: مصور (رنگی).
 فروست : آموزش سواد مالی - سطح دو. دوره‌ی دوم دبستان؛ ۲۷.
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۰۸-۰۸۴۹-۵
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت : عنوان اصلی: Something Special for Me, c2009.
 یادداشت : گروه سنی: ب.
 موضوع : پس‌انداز و سرمایه‌گذاری -- داستان
 Saving and investment -- Fiction
 Childbirth -- Fiction موضوع : تولد -- داستان
 Gifts -- Fiction موضوع : هدیه -- داستان
 شناسه افزوده : رگیار، حدیث، ۱۳۶۷- مترجم
 شناسه افزوده : آکادمی هوش مالی
 شناسه افزوده : موسسه انتشاراتی قدیانی
 رده بندی دیویی : ۳۳۲/۶۳ دا
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۰۸۹۷۲


کتاب‌ها کا بنفته
 واحد کودک و خردسال
 موسسه انتشارات قدیانی

خرید ارزشمند

آموزش سواد مالی - ۲۷، دوره‌ی دوم دبستان، سطح دو
 نویسنده: ویرا بی. ویلیامز مترجم: حدیث رگیار
 ویراستار: محبوبه کرمی
 مدیر هنری و طراح جلد: خسرو اشتری صفحه‌آرا: اعظم میرزائی
 زیر نظر آکادمی هوش مالی و شورای بررسی انتشارات قدیانی
 چاپ اول: ۱۳۹۸ تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۰۸ - ۰۸۴۹ - ۵ ISBN: 978 - 600 - 08 - 0849 - 5
 شابک دوره: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۰۸ - ۰۸۲۲ - ۸ ISBN SET: 978 - 600 - 08 - 0822 - 8
 کد: ۹۸/۳۶۴۹
 چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران
 کلیه حقوق محفوظ است.
 ۱۰۰۰۰ تومان

www.andayani.org

دفتر وفروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، روبه روی دانشگاه، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای
 (اندایه‌ری) (غربی)، شماره ۹۰، کد پستی: ۱۲۱۴۷۳۳۸۶۱، صندوق پستی: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵
 • تلفن: ۰۲۱ - ۶۶۴۰۲۴۱۰ • دورنگار: ۰۲۱ - ۶۶۴۰۲۴۶۲



روی مبل جدیدمان حالا یک لکه ی کاکائو هست. البته مبل، دیگر مثل روزهای اول نو نیست، اما من، مامان و مامان بزرگ هنوز هم دوست داریم سه تایی خودمان را توی مبل جا کنیم. درست مثل اولین روزی که مبل را خریدیم و به خانه آوردیم و سه نفری روی آن نشستیم. همان موقع بود که خاله آیدا، که طبقه ی بالا زندگی می کند، این عکس را از ما گرفت. ما این عکس را روی طاقچه کنار شیشه ی پول و عکسی از یک ماهگی من گذاشتیم.

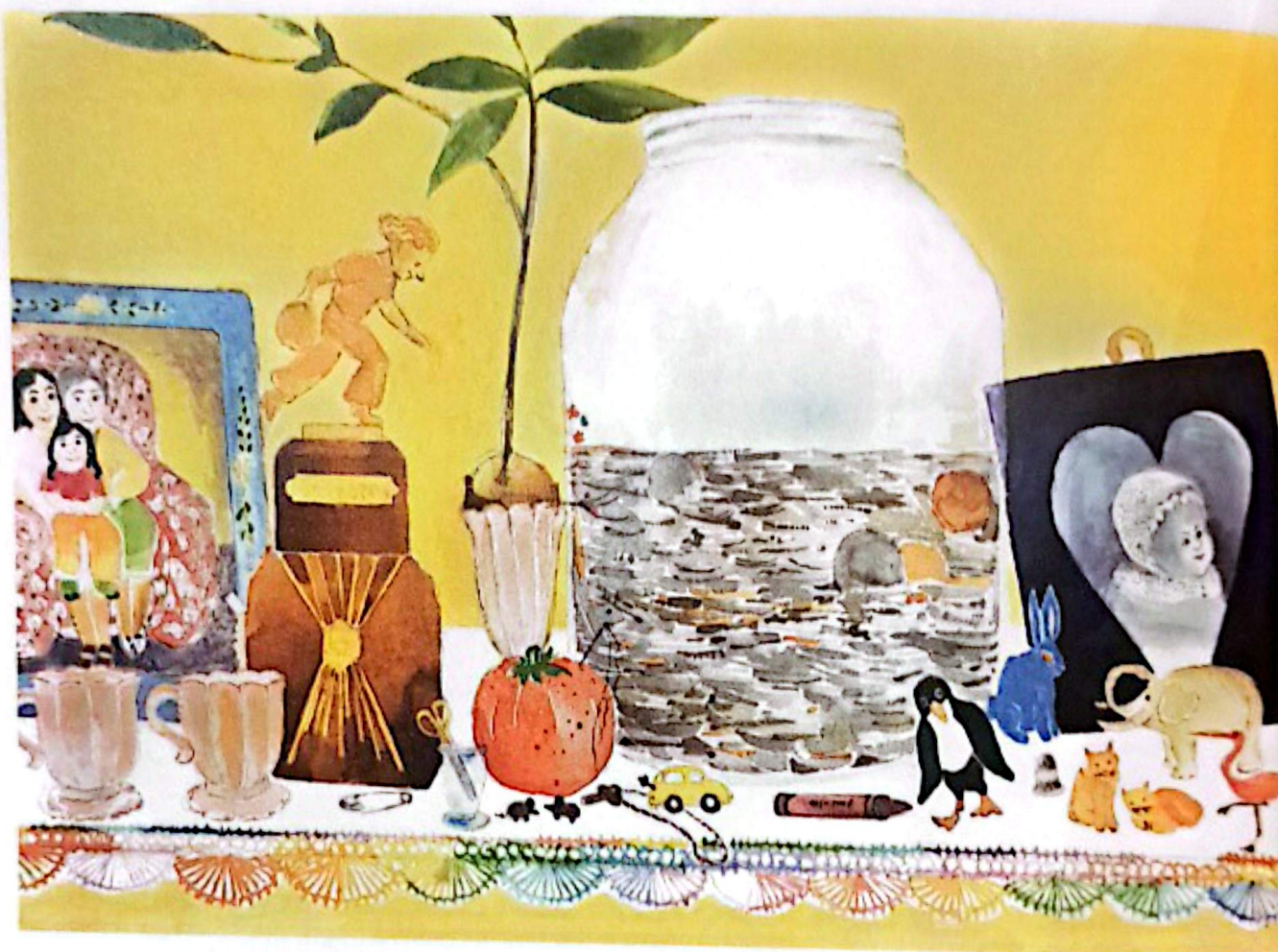


یک روز تعطیل، من و مامان روی مبل نشسته بودیم. من سعی می‌کردم درباره‌ی تولدم که فقط سه روز تا آن مانده بود با مامان حرف بزنم، ولی او اصلاً به من گوش نمی‌داد. مامان روزهای تعطیل که سرکارش در رستوران نیلگون نمی‌رفت، دوست داشت فقط روی مبل بنشیند و روزنامه‌اش را بخواند. برای همین اصلاً به حرف‌های من توجه نمی‌کرد. من هم مجبور شدم آن قدر پاهایش را غلغلک بدهم که روزنامه‌اش را کنار بگذارد و از روی مبل بلند شود. بعد هم دورتادور خانه دنبالم دوید تا من را بگیرد.

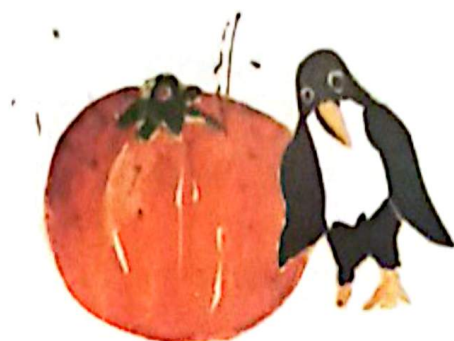


مامان من را گرفت، بلندم کرد و جلوی آینه نگه داشت. مامان
 شکک درمی آورد و با صدایی کلفت می گفت، "آن بچه ای که
 نمی گذارد مامانش از تعطیلی آخر هفته لذت ببرد، کیه؟" من هم ادای
 هیولا درآوردم. بعد آن قدر توی آینه شکک درآوردم و خندیدیم که
 چشم هایمان پر از اشک شد. آخر سر مامان محکم بغلم کرد و گفت:
 «کنار تو بودن از روزنامه خواندن خیلی بهتر است.»





بعد نگاهی به سکه های توی شیشه ی پول انداختیم. فقط نصفش پر شده بود. اما یک بار من و مامان و مامان بزرگ آن قدر پول جمع کرده بودیم که شیشه تا سرش پر شده بود. همان موقع رفتیم و آن مبل را برای مامان خریدیم. حتی بعد از آنکه پول مبل را دادیم، باز هم مقداری پول برایمان ماند. حالا ما هر جمعه وقتی مامان انعام هایش را به خانه می آورد، آنها را توی شیشه ی پول می ریزیم. من هم وقتی در رستوران به مامانم کمک می کردم، سکه هایم را توی شیشه می انداختم. مامان بزرگ هم هر وقت سکه ی اضافی داشت آن را توی شیشه می انداخت. از مامان پرسیدم: «مامان این بار قرار است با سکه ها چی بخریم؟»



مامان شیشه‌ی پول را از روی طاقچه برداشت و آن را روی مبل انداخت، من را هم روی صندلی نشاند و مامان بزرگ را هم صدا زد و به او گفت: «مامان، سه روز دیگر تولد روزاست. مبل‌ی که دفعه‌ی قبل خریدیم بیشتر برای من و شما بود. فکر نمی‌کنی این بار نوبت روزاست که با پول‌های توی شیشه یک چیز خاص بخرد؟» مامان بزرگ از این فکر خیلی خوشش آمد.





و گفت: «چرا روزا را برای خرید به مرکز شهر نمی‌بری؟ هر چیزی که بخری از طرف من هم هست.» من گفتم: «همین طور از طرف خاله آیدا و عمو سندی؛ چون آنها هم وقتی حقوق می‌گیرند، مقداری پول توی این شیشه می‌ریزند.» من و مامان سریع لباس پوشیدیم و مامان بزرگ هم سکه‌ها را برداشت و به اندازه‌ی آنها به مامان اسکناس داد. همان طور که از خانه بیرون می‌رفتیم، او پشت سر ما با صدای بلندی گفت: «روزا، حتماً یک چیز خیلی خوب می‌خری.»





من می دانستم که چه چیزی واقعاً برایم خوب است. برای همین یک راست به اسکیت فروشی رفتیم. چند جفت اسکیت پوشیدم و با آنها در مغازه بالا و پایین رفتم. دوستانم لیورا، جنی و می، همگی اسکیت نو داشتند و من هم خیلی دلم می خواست یکی داشته باشم. خودم را تصور می کردم که اسکیت به پا کرده ام و در حیاط مدرسه، با صدای رادیوی لیورا می چرخم و می چرخم. بعد درست وقتی که آقای فروشنده می خواست جعبه ی اسکیت را ببندد و ما هم داشتیم پولش را می دادیم، احساس کردم که از خرید آن اسکیت ها خیلی مطمئن

نیستم. درست است که من آنها را می خواستم اما آن اسکیت ها
واقعاً چیزی نبودند که بخواهم به خاطرشان شیشه ی پول را خالی
کنم با اینکه می توانستم با اسکیت های سفیدی که چرخ های نارنجی
داشتند در خیابان مسابقه بدهم و بازی کنم.
بنابراین بدون اینکه چیزی بخریم از مغازه بیرون آمدیم.





آن طرف خیابان یک مرکز خرید بود. من، مامان را از بین در چرخان
فروشگاه هل دادم و با پله برقی به طبقه‌ی لباس‌های کودکان رفتیم.
من چند تا پیراهن و کت نیم‌تنه پوشیدم، همین‌طور چند کفش و حتی
چند کلاه را امتحان کردم و خودم را در آینه‌های بزرگی که دورتادور
فروشگاه نصب شده بود، برانداز کردم. خودم را تصور کردم که در
روز تولدم با لباس‌های جدیدم کنار لیورا، جنی و می جلوی مغازه‌ی
خرازی ایستاده‌ایم. به مامانم گفتم: «این لباس‌ها را می‌خواهم؛ آن
پیراهن خال‌خالی با کتش و آن کفش آبی پاشنه‌کوتاه را با بندهای

ضربدری.» ولی دقیقاً وقتی فروشنده‌ها در حال بسته‌بندی لباس‌ها و کفش‌ها بودند و می‌خواستیم پولشان را بدهیم، دوباره احساس کردم که از خریدن لباس‌ها مطمئن نیستم؛ یعنی آنها را می‌خواستم ولی به نظرم آن کفش‌ها و لباس خال خالی جدید حتی با کت مخصوصش، هدیه‌های خاصی نبودند که بخواهم تمام پول‌های توی شیشه را برایشان خرج کنم. پس بدون اینکه چیزی بخریم از مرکز خرید بیرون آمدیم.





کمی دورتر چشمم به چادر مسافرتی قرمز پشت ویتترین خورد. کنار آن هم یک کیسه‌ی خواب آبی و یک کوله‌پشتی پُر جیب گذاشته بودند. کیسه‌ی خواب را هم پهن کرده بودند و انگار برای شب آماده بود. در را باز کردم و مامانم هم پشت سر من وارد مغازه شد. داشتم فکر می‌کردم، "اگر با ماشین خاله آیدا و عمو سندی به گردش برویم، چقدر خوش می‌گذرد. لیورا و جنی و می، هم حتماً می‌آیند. هر چیزی هم که لازم داشته باشیم توی کوله‌پشتی می‌گذارم. کنار دریاچه چادر می‌زنیم و همه کنار هم توی چادر می‌خوابیم." به مامانم گفتم؛

«این همان چیزی است که واقعاً می‌خواهم.»

اما وقتی فروشنده داشت همه چیز را بسته بندی می‌کرد و ما هم می‌خواستیم پولش را بدهیم، دوباره آن احساس سراغم آمد. چادر مسافرتی دقیقاً همان هدیه‌ای نبود که بخواهم شیشه‌ی پول را به خاطرش خالی کنم. ماما خودش متوجه نگاه من شد و وقتی بدون اینکه خرید کرده باشیم از مغازه بیرون آمدیم از رفتار من خنده‌اش گرفته بود.





اما خودم گریه ام گرفته بود: «اگر اصلاً نتوانم تصمیم بگیرم چی؟ اگر نتوانم هدیه ی تولدم را انتخاب کنم چی؟ اگر تولد سال بعد هم بیاید و باز هم من نتوانم تصمیم بگیرم چی؟» ماما اشک هایم را پاک کرد و گفت: «نگران نباش، هنوز تا تولدت چند روز مانده. بیا به رستوران نیلگون برویم و چیزی بخوریم تا تو یک کم بیشتر به هدیه ات فکر کنی.»





خانم ژوزفین، صاحب رستوران، خودش کیک و بستنی ما را آورد. او آهنگ مورد علاقه ام را هم پخش کرد و گفت: «برای تولدی که در راه است، تولدت مبارک و امیدوارم سال‌های سال زنده باشی.» پس از آن احساس کردم که حال من بهتر شده و آماده بودم که مغازه‌های بیشتری را ببینم. اما خیلی دیر شده بود. کم‌کم ستاره‌ها توی آسمان پیدا شدند. مامانم گفت: «زود باش روزا، یک آرزو کن.»





من زیر لب زمزمه کردم:
«ستاره‌ی نورانی، ستاره‌ی روشن
اولین ستاره‌ای که امشب دیدم
آرزو می‌کنم بتوانم
به آرزویی که امشب دارم برسم.»
اما من فقط می‌توانستم آرزو کنم که یک آرزو داشته باشم. درست در
همان لحظه صدای موسیقی را شنیدم.



گوشه‌ی خیابان ایستاده بودیم و یک نفر زیر تیر چراغ برق ساز می‌زد. از
 مامانم پرسیدم: «اسم این ساز چیه؟» او جواب داد: «آکاردئون. آن
 یکی مامان بزرگت هم قبلاً یک ساز مثل همین داشت. توی جشن‌ها
 آکاردئون می‌زد. یادم می‌آید که همه می‌گفتند او حتی می‌تواند میزو
 صندلی‌ها را هم به رقص درآورد.»



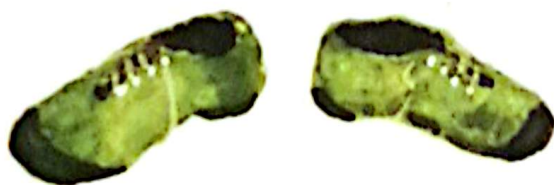
در راه برگشت به خانه، مدام توی این فکر بودم که دارم ساز می‌زنم و
صندلی‌ها دورم می‌رقصند. می‌توانستم لیورا، جنی و می را هم ببینم که
شاد و خوشحال‌اند. خودم را در جشن‌ها و مهمانی‌ها می‌دیدم. بعد در
خیالم، خودم را روی پله‌های پشت خانه در حال ساز زدن تصور کردم.





روز تولدم همراه مامان بزرگ، خاله آیدا و عمو سندی پول‌ها را برداشتیم و به مغازه‌ی سازفروشی رفتیم. مامان هم زودتر از ما به مغازه رفته بود. مغازه پر از آکاردئون‌های بزرگ بود. اما خیلی گران بودند. خانم فروشنده گفت: «این یکی مناسب یک نوازنده‌ی تازه‌کار است، نظرت چیه؟» و یک آکاردئون کاملاً اندازه‌ی من، نشان داد. وقتی با آن شروع به نواختن کرد، همان صدایی را شنیدم که جلوی رستوران شنیده بودم. ما خیلی خوش شانس بودیم؛ چون آن آکاردئون کوچک، نبود و می‌توانستیم آن را با قیمت کمتری بخریم. اما باز هم مجبور

شدیم همه‌ی پول‌های توی شیشه را بدهیم و البته کمی هم از پول
توی کیف خاله آیدا را. عمو سندی هم قول داد که هر هفته هزینه‌ی
کلاس‌های آکاردئونم را بدهد. دیگر این بار اصلاً نمی‌خواستم نظرم را
عوض کنم.





صبح روز بعد کاملاً مطمئن بودم که انتخابم درست بوده. از لای در می توانستم مبلمان را ببینم. می توانستم شیشه‌ی پول بزرگمان را ببینم که تنها یک سکه برای خوش شانسی توی آن بود. مامان و مامان بزرگ هم داشتند توی آشپزخانه صبحانه را آماده می کردند.



و درست کنار تخته، آکاردئون خودم منتظرم بود که با آن آهنگ‌های
زیبایی بنوازم.



۱۱ دوره
ناشر نمونه
کشور
سال های
۷۴، ۷۲
۷۹، ۷۸
۸۴، ۸۳
۹۱، ۸۸
۹۵ و ۹۴
۱۳۹۶

ناشر برگزیده ۶ دوره

در جشنواره‌ی کتاب‌های آموزشی رشد
(آموزش و پرورش)

اگر شما یک قلک شیشه‌ای بزرگ داشته باشید و سکه‌ها و پول‌هایی را که با زحمت به دست آورده‌اید، توی آن بریزید، وقتی قلک پر شد، دوست دارید آن همه پول را برای خرید چه چیزی خرج کنید؟ چه چیزی بیشتر از همه برای شما ارزشمند و فوق‌العاده است که حاضرید به خاطر آن قلکتان بشکنید؟ آیا برایتان پیش آمده موقع خرید چیزی احساس کنید ارزش پول شما بیشتر از آن است و از خریدش منصرف شوید؟
روزا برای اینکه بهترین خرید را داشته باشد، همواره در آخرین لحظه یک بار دیگر به انتخاب خود فکر می‌کند تا بتواند با دست‌رنج خانواده بهترین هدیه را برای خود بخرد. هدیه‌ای که ارزش آن سکه‌ها، پول‌ها و زحمات را داشته باشد.

جایگاه کتاب در استاندارد آموزش سواد مالی

تصمیم‌گیری مالی
انتخاب

مدیریت ریسک و بیمه

سرمایه‌گذاری

کاربانی و درآمد

اعتبار و بدهی

خرج و پس‌انداز

مفهوم پس‌انداز

آکادمی
هوش مالی
سبب طلایی زندگی

www.fintelligence.ir



کتاب‌ها کاغذ نیست
واحد کودک و خردسال
موسسه انتشارات غدایانی
www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۴۱۰

ISBN 978-600-08-0849-5



9 786000 808495

